



The Wife Is First

همسر در اولویت است

کتاب اول: برنامه ریزی بلندمدت

نویسنده: Lu Ye Qian He

مترجم: Delasoie

سایت: myanimes.ir

۱- نومیدی و تولد دوباره

در سال بیست و چهارم دوره حکومت هونگ جنگ، زمستان سردتر از همه سال‌های پیش به نظر می‌رسید. تنها امروز بارش برف قطع شده بود.

در فاصله‌ی سی لی^۱ از پایتخت، اسبی سیاه درحالی که دو نفر را حمل می‌کرد چهارنعل از کنار فردی که دنبال محل سکونت کسی دیگر بود گذشت.

سمهای اسب پی در پی به زمین برف‌پوش می‌کوبید و دورتر می‌شد. کمی بعد، برف باریدن گرفت.

«سرورم، اسب نمی‌تونه بیشتر ازین بدوه وقتی هردوی مارو حمل می‌کنه... منو همین‌جا بذارید پایین.» صدای شخصی که پشتش نشسته بود ضعیف بود، اما لحنش مانند همیشه ملایم بود.

«نه، تو به شدت مجروح شدی، اگه بندازمت تو برف خیلی زود می‌میری.»
جینگ شائو صورتش را پاک کرد و سپس اسب را وادار به تازیدن کرد.
بعد از رهایی از زندان، متوجه شد اوضاع اصلاً خوب نیست. او و وانگ‌فی^۲ مجروح در تنگاه قرار گرفته بودند.

^۱. واحد مسافت. برابر ۵۰ کیلومتر.
^۲. همسر رسمی شاهزاده

اگر یک ستوان را نمی‌کشت و یک اسب نمی‌دزدید، احتمال می‌داد
هردویشان را در نزدیکی پایتخت سرمی‌بریدند.

«بدنم به آخرش رسیده، دیر یا زود می‌میرم. شما باید منو بذارید پایین.»
فردی که پشتش بود مضطرب به نظر می‌رسید.

اسب تازه‌کار بود، آن‌ها مدتی در حال راندن بودند و اسب داشت از پا
در می‌آمد.

اگر آن‌ها به همین منوال ادامه می‌دادند، هیچکدام جان به در نمی‌بردند.
«نه. اگر قراره بمیریم، باهم می‌میریم.» جینگ شائو با صدای بلند مقابل باد
سرد گفت. این شخص وانگ‌فی‌اش بود.

او همسر ثانوی‌اش را مورد لطف قرار داده بود و همسر رسمی‌اش را نادیده
انگاشت.

اما در انتهای، کسی که تا زندان او را همراهی کرد همین شخص بود، کسی
که بیشتر از ۱۰ سال از او غافل شده بود.

جينگ شائو فرزند دوم ملکه یوان بود. در چهارده سالگی به ارتش پیوست و
وارد میدان نبرد شد، پیروزی بدست آورد و به مقامش نایل شد.

به او اجازه ازدواج داده شد. به منظور حفظ صلح در خانواده، قانونی نانوشته
وجود داشت که تمام فرزندانی که از همسرهای ثانوی و صیغه‌ها متولد
می‌شوند باید با همسر مرد ازدواج کنند.

او فرزند ملکه یوان بود، با این حال ملکه وو به طور غیرمنتظره او را وادار به ازدواج با همسر مرد کرد، که صلاحیتش برای به ارت بردن امپراطوری را از بین برد.

بنابراین، او رنجیده بود و هیچوقت عزت و احترامی که شایسته وانگفی بود را به او نداد. او همچنین از کمک به برادرش برای بدست آوردن تاج و تخت خودداری کرد.

«هاها، من، مو هان جانگ، چه ارزشی دارم که سرورم همراه با من بمیرن؟» شخصی که پشتیش بود خنده تلخی کرد.

«من متاسفم. اگر ازین آزمون سخت جان به در ببریم، به حرفت گوش میدم.» جینگ شائو به فرد پشتیش دلداری داد درحالی که مشتیش را به دور افسار محکم کرد.

۵ لی دیگر به سراشیبی وانگ یو می‌رسیدند. آنجا، راه باریکی وجود داشت که هنگام شکار پیدایش کرده بود، می‌شد برای فرار از آن استفاده کرد.

«اهم^۳ اهم...» مو هان جانگ در باد شدید حرف زده بود، و باد سرد درونش نفوذ کرد، چاره‌ای نداشت جز آنکه پشت جینگ شائو سرفه کند.

باریکه‌ای از خون از گوشی لبه‌ای رنگ پریده‌اش جاری شد. در زندان سد راه حمله به جینگ شائو شد و اندام‌های داخلی اش آسیب دیده بود. در دش

^۳. صدای سرفه

قبل آرام شده بود اما به خاطر سرما، شروع به سرفه خونی کرد. او چاره‌ای جز اینکه لبخندی خشک بزند و به پشت چینگ شائو تکیه دهد نداشت.

بعد از گذشت سال‌های زیاد، هیچکدام از خدمتکارها یا صیغه‌هایش شجاعت اینکه همراهش با این سختی مقابله کنند نداشتند. نرجیدن از آن‌ها ناممکن بود. اما این شخص اصرار کرده بود تا او را در مرگ همراهی کند. در همان لحظه، نزدیک بود مو هان‌جانگ به زمین بیفت.

او پسر یک خانواده نجیب‌زاده بود، متولد شده از یک صیغه. او هرگز درخواست مقام نکرده بود، در عوض، فقط خواسته بود تا در طی امتحانات کشوری فرصت کسب اسم و رسم داشته باشد. اما، یک سال قبل از آزمونش، پدر و نامادریش او را مجبور به ازدواج با چنگ وانگ به عنوان همسر مرد کرده بودند. او مرد بود، اما آزادی‌اش سلب شد و در خانه زندانی شد.

او دیگر قادر به رسیدن به اهدافش نبود. پس از اینهمه سال، او نمی‌دانست از نامادری‌اش دلخور باشد یا شوهر بی‌مسئولیتش را سرزنش کند.

«اونجا، رو به رو!» پشت سرشان صدای سم اسب و برخورد زره و فریادهای نامنظم می‌آمد.

چینگ شائو با تازیانه اسب را وادار کرد تا سریع‌تر به سمت سراشیبی وانگ یو بتازد.

فش فش، پشت سرshan صدای تیر با نوکهای آهنین که هوا را می‌شکافت آمد.

جینگ شائو همراه با شخصی که پشتش بود کنار کشید تا از تیر جاخالی دهد.

«محکم نگهم دار!» جینگ شائو فریاد کشید.

مو هان جانگ دستانش را دور کمر جینگ شائو حلقه کرد و به او تکیه داد تا با حرکاتش هماهنگ شود.

بعد از رسیدن به سراشیبی وانگ یو و رفتن به راه جنگلی، فرار از تیرها آسان می‌شد. جینگ شائو ماهرانه اسب را به سمت جنگل هداخت کرد، مردانی که تعقیبشان می‌کردند را پشت سر گذاشت.

"زحمت درد داره؟" جینگ شائو بعد از اینکه افسار را کشید تا کمک کند اسب از روی صخره‌ای بزرگ بپرد و به زمین بیاید پرسید.

«دردی... نیست...» پاسخش ضعیف و ضعیفتر می‌شد.

«مو هان جانگ، نخواب!» جینگ شائو چهره درهم کشید و سراسیمه صدایش کرد. « فقط از کوه منگ یو بگذریم به قلمرو یان می‌رسیم، منطقه‌ی زیردست سابقم. اونها بهمون کمک می‌کنن تا دستگیر نشیم.»

دلداری داد، درحالی که سعی می‌کرد به خودش دلگرمی دهد. مدت طولانی در زندان بود و لباس‌هایش مندرس و بدنش لاغر بود. صرفاً به خاطر قدرت اراده‌اش تا اینجا دوام آورد بود.

«نیهه.» اسبی که سوارش بودند دیوانه‌وار شیهه کشید. جینگ شائو به سرعت اسب را کشید تا متوقف شود و پیاده شد.

معلوم نبود چه کسی آنجا تله حیوانات گذاشته است اما، دقیق‌تر نگاه کرد، سم اسب در آن گیر کرده بود.

«شما باید همین جا رهام کنید.» مو هان‌جانگ تلاش کرد تا در جاده سرپا باشد.

«تا الان از نصف کوه فنگ یو عبور کردیم، فقط باید تمومش کنیم، روی پشتمن تا پایین کوه حملت می‌کنم!» جینگ شائو به اطراف نگاهی انداخت، در یک طرف پرتگاه بود و در طرف دیگر شیب تند چمن دار.

جاده کوهستانی عبور کردن را برای تعقیب‌کنندگانشان سخت می‌کرد. بدون حرف دیگری، او را روی کمرش حمل کرد و به طرف شیب تند دوید.

«اونجا! بگیریدشون!»

«اولین کسی که سر چنگ وانگ رو بیاره یک هزار لیانگ نقره پاداش می‌گیره!»

غیژ غیژ. به دنبال دستور، تعداد غیرمنتظره‌ای از تیر از میان جنگل رد شد، جینگ شائو با سختی زیاد از تیرها جاخالی داد.

فیش، تیری سرگردان پای راستش را سوراخ کرد، جینگ شائو سکندری خورد و مو هان‌جانگ از پشتی افتاد.

«سرورم!» مو هان جانگ تقلا کرد تا بلند شود و کمکش کند.

جینگ شائو به او نگریست و متوجه شد، در کمال تعجبش چهره‌ی رنگ پریده‌اش کمی رنگ گرفته و روحیه‌اش، که تسلیم مرگ شده بود، بهتر شده.

ذاتاً او می‌دانست که این آخرین تلاشش است. کاری از دستش برنمی‌آمد جز اینکه در قلبش دردی غمانگیر احساس کند، فوراً تیر را بیرون کشید و شخصی که همراهش بود را با خودش کشید تا فرار کنند.

«هاها، بذار ببینیم تا کجا می‌تونید فرار کنید.» یک سرباز رده چهارم با شمشیر پهن، خندید و به سمتیان رفت.

آن دو دیوانه‌وار درون جنگل فرار کردند تا به بن بست رسیدند.

مقابله‌شان پرتگاه بود و پشت سرشان، سربازانی که در جستجویشان بودند. آن‌ها گیر افتاده بودند. جینگ شائو قبل از اینکه بچرخد، مو هان جانگ را بین خودش و پرتگاه قرار داد و لگدی به سرباز رده چهارم زد، سرباز غافلگیر شده بود و به زمین افتاد.

بدون آنکه مجالی به او دهد شمشیر را برداشت و درونش فرو کرد.

شمشیر را محکم گرفت، به طرف سربازان چرخید و به اسبان نظامی ضربه زد، باعث شد اسبان بلغزند و سربازان سوار بر آنها از پرتگاه بیفتدند.

سربازانی که عقب تر دنبالشان می کردند دیدند زمین پر از جنازه شده و مقابلشان چنگ وانگ تشنهی خون است، جرات پیشروی نداشتند، ترجیح دادند تیر و کمانشان را بیرون بکشند.

«همف...» چه اهمیتی داشت اگر او شمشیر داشته باشد یا نه؟ جینگ شائو تیر را از شانه اش بیرون کشید پرتاب کرد.

وقتی که به میدان نبرد یورش برد فریاد سربازان شنیده می شد.
او سربازان باقیمانده را کشت اما هنوز در شرایطی نابه سامان قرار داشت.
از چشم انداز پرتگاه، او آشکارا می توانست ببیند موج دوم تعقیب کنندگان هم اکنون به سمتشان در حرکت هستند. نگاهی به شمشیر در دستش کرد، او می توانست ده نفر را بکشد اما نمی توانست از پس صدها سربازی که در تعقیب شان بودند بر بیاید.

با شمشیری خونین، به لبهی پرتگاه برگشت. خون روی شمشیر و خون روی بدنش تماما باهم درآمیخت و ردی خونین به جا گذاشت.

شخصی که به سنگ تکیه داده بود را در آغوش گرفت، چهره اش رنگ پریده بود و آخرین نفسش را می کشید.

«جون چینگ، تا حالا ازم شکایت داشتی؟» جینگ شائو محتاطانه خون گوشه‌ی لب آن شخص را پاک کرد.

برای اولین بار به این شخص نگاه کرد، به وانگ فی‌اش. و سرانجام متوجه شد که این شخص بسیار زیباتر از تمام صیغه‌ها و معشوقه‌هایش است.

او جادوی اغواگری نداشت بیشتر زیبایی‌ای مغورانه‌ای داشت که در خورش بود.

در حال حاضر، چشمان زیبایش روی صورت ته‌ریش‌دارش طنین افکنده بود. چقدر طعنه‌آمیز بود که در زندان، میان سخنان ابلهانه، او باید بفهمد که این شخص وفادار و معتمد است.

اگر در ۱۰ سال گذشته این فرصت را از دست نمی‌داد چیزی بهتر می‌شد؟ «چطوری شکایت نداشته باشم؟ اگر به خاطر شما نبود، من تا الان توی آزمون‌های کشوری اسم و رسمی برای خودم پیدا کرده بودم و وارد دربار شاهنشاهی شده بودم.» جون چینگ نام بزرگ‌سالی‌اش بود، اما این مرد هیچ وقت با این نام صدایش نزد.

مو هان جانگ به آرامی لبخند زد و خون را از چهره‌ی جینگ شائو پاک کرد. «اما نمی‌تونم شمارو سرزنش کنم. شما فرد توانایی هستید. من بودم که شانس شما برای ارت بردن سلطنت رو از بین بردم... اهم اهم...»

«هاها! من فرد لایقیم؟ چه لیاقتی؟ کل زندگیم احمق بودم. به جای اینکه با فراغت و آسودگی از روزهای لذت ببرم، سعی کردم چیزی که فراتر از

تواناییم بود بدست بیارم، و حالا که می‌خواهم روزه‌امو با آسایش بگذرونم خیلی دیره. من یه احمقم... هاهاها...» جینگ شائو شخص در آغوشش را محکم فشد.

به آسمان نگاه کرد و لبخندی پردرد زد، به گذشته فکر کرد. تمام زندگی اش پر از جنگ و حیله بود. او یک صیغه را عزیزکرده خودش کرد و اجازه داد او به اقتدار همسرش آسیب بزند.

در پایان، همین شخص، که برای ۱۰ سال مورد بی‌توجهی قرار گرفته بود با عزمی راسخ کنارش ماند.

از روی دشمنی، از کمک به برادرش برای به تاج و تخت رسیدن خودداری کرد، با این حال برادرش با سختی او را در تاریکی یاری کرد. تاسف آور، ترحم انگیز، در نهایت زندگی اش مایه تمسخر بود!

«کل زندگی منم... مایه تمسخره...» مو هان‌جانگ به آرامی آه کشید. «اگر زندگی پس از مرگ.... وجود داشته باشه...» او نرسید جمله‌اش را تمام کند چون نفسش قطع شد.

چشمان زیباییش به آرامی بسته شد و دستان باریکش روی سنگ سبز و سیاه افتاد، بی جان.

جينگ شائو متوجه نبود که آسمان دوباره باریدن گرفته تا وقتی که دانه‌ای برف روی مژگان بلند آن شخص نشست و ذوب شد. حینی که فریادی جانگداز کشید، اشک‌هایش جاری شد.

«اگه زندگی پس از مرگ وجود داشته باشه، باید باهات به خوبی رفتار کنم. تمام زندگیمو صرف این میکنم که جبران کنم.» جینگ شائو به نرمی گفت، آن شخص را میان بازوanش حمل کرد.

به دوردست نگاه کرد و دید سربازان ملکه نزدیک می‌شوند... صدای سم اسبان را از پشت سرش شنید و به آرامی برخاست.

او در تمام زندگی اش شکست ناپذیر بود، حتی اگر قرار بود بمیرد، به دست آن‌ها نمی‌میرد.

از پرتگاه به پایین پرید. نسیم ملايم کوهستان از کنار گوش‌هایش گذشت، جینگ شائو آن شخص را محکم در آغوشش نگه داشت، «رهات نمی‌کنم. به زودی همو تو نایهه چیائو^۴ می‌بینیم...»

چشمانش را از تاریکی گشود، بهشت آسمانی یا ارواح با چهره زننده که خواهان جانش باشند ندید.

در عوض اطرافش کاملا با ابریشم قرمز و پس ماندهی شمع‌های مصرف شده بود.

دستش را آورد تا شقیقه‌اش را ماشاز دهد. از سردردی جانکاه رنج می‌برد. به آرامی نشست و حواسش را جمع کرد، بالا فاصله متوجه حضور فردی خواب، در کنارش شد.

^۴. پل درمانگی

ردای قرمز در خشان آن شخص پاره بود، موهای سیاهش با آشفتگی روی
سینه‌ی برهنه اش پخش بود، پوستی زیبا و لطیف که با کبودی پوشیده
شده بود را نمایان می‌کرد.

دستش را دراز کرد تا موهایی که صورت آن شخص را پوشانده بود کنار
بزند، چهره‌ای به وضوح زیبا پیدا شد... جون چینگ!